

داستان شهربانو

وقایع ایران در پایان عهد ساسانیان و زمان حمله عرب

بخش دوم - آرمیدخت

تألیف

رحیم زاوه صفوی

چاپ دوم

۱۳۲۷ خورشیدی

DASTAN CHAHR BANOU

par

Rahimzadeh Safavi

چاپخانه ناهک دبی ایراد

داستان شهربانو

وقوع در دوران عهد ساسانیان و زمان شاهان عرب

بخش دوم - آرزوی بدست

تألیف

حاج میرزا ابوالحسن شوی

چاپ دوم

۱۳۲۱ خورشیدی

DASTAN CHAHR BANOU

par

Rahimzadeh Safavi

بخش دوم - آذر میدخت

بند نخستین - نگاه‌های گذشته

روزی از مهر ماه سال ۶۲۸ میلادی شامگاهان قسری که مشهورترین بناهای عصر و در قصهٔ موسوم به شهر بانو (۱) در شمال شرق تیسفون روی تپهٔ قشنگی واقع بود رونق مخصوصی بر خود گرفته چراغ‌های عمارات روشن و برق قطعه‌های نازک بشم و مرمری که در خانهٔ بزرگان عوض شیشه در پنجره‌ها بکار میبردند دیدهٔ بیننده‌را خیره میساخت در وسط اینکوشک گنبد لاجوردی بتقلید گنبد‌های قصر خورنکه یا بقول عرب‌ها خورنق بنا گشته و چهار سمت آن گنبد ضریبی‌های متعدد بنظر می‌رسید که روی آنها را باخشت‌های کاشی ولعابدان مزین کرده بودند واقعاً بنای سقف‌های ضریبی‌دار که بهترین یادگار عهد ساسانیان است زیباتر و متناسب‌ترین سبک معماری است که هنوز هم در دهات معمول و خانهٔ ایرانی را تابستانها سرد و زمستانها گرم داشته از تولید موربانه بر کنار و چندین برابر از سقف‌های چوبی محکمتر است و در آن زمان شهری‌ها برای احتراز از گداز اندود که اسباب کثافت و زحمت دائمی است روی ضریبی‌ها را از یک ورقه کاشی نازک می‌پوشاندند که با تعمیر جزئی سالها دوام یافته دور نمای شهر را نیز بسی دلفریب میساخت اینکوشک موسوم بود به (دیر) و از کاخهایی بود که ملکه آذر میدخت دختر دانشمند شهنشاه خسرو پرویز برای تفریحگاه خویشتن بنا کرده ایام بهار و پاییز را که از پایتخت عازم یدلاق میشد و از یدلاق برای زمستان بشهر برمیکشت مدتی را در آن کوشک باخواهران و یارانش

(۱) قصهٔ شهر بانورا یکی از شاهزادگان ساسانی موسوم به گلپانو بنا نهاده و در اطراف آن هشتاد آبادی ایجاد کرد و آن ناحیه بلقب آن خانم که شهر بانو بود نامیده شد.

بسر میرد اما امسال بسبب تحریکات دائمی درباریان مشهور بود که آزر میدخت
زودتر از موعد بپایتخت میآید. چسبیده به مزگت (۱) مخصوص قصر نمازخانه
کوچکی بود که بانو پس از ستایش او رمزد پاک از مزگت بآن اطاق کوچک
رفته بمراجعه کارهای مهم و اطلاعات و اخباری که دائماً میرسید
مشغول میشد.

این نکته نیز ناگفته نماند که پس از قتل شهنشاه پرویز هابین جمیع
شاعران و بانوان خانواده ساسانی دوفتر بسبب بینش و دانش و کاردانی
و شجاعت خود مرکز حل و عقد مهم کشور واقع گشته قوت و قدرت
رجال دولت و سرنوشت مملکت و امید ملت به رأی و خردمندی آن دوفتر
بسته بود و آنها عبارت بودند از ملکه یوران دخت و خواهرش آزر میدخت
که هر دو نیز به توبه صاحب تخت و تاج شدند.

در نمازخانه پیرزنی با موی سپید و صورت پرچینی که آثار قوت اراده
و دانش از آن پدیدار بود چند لوله نقره که سابقاً تاقه های بزرگان را عوض
پاکت در آنها مینهادند روی میز پایه کوتاه کوچکی از سنک یشم قرار داده
و کوئی در برابر هجوم اندیشه های گوناگون بانثریب اسبابها و پس و پیش
کردن آلات روی میز خود را مشغول مینمود و گاه گاه با دیده انتظار
بدرگاهی مینگریست که راهرو مزگت بود و بایصبری جلو میرفت و باز
خود را نگاه میداشت ولی در همین هنگام صدای در شنیده شد و پیرزن
دویده پرده را برداشت در پس پرده طلعت تابان آزر میدخت نمودار گشت
که رنگش کمی ماهتابی شده درین مژگانش ریزه های الماس گون اشک
برق میزد پیرزن دست بانو را بوسیده او را بسمت مسندش برده نشانید
و خود رو برایش ایستاده با صدای گرفته و لهجه ای که محبت مادرانه از آن

(۱) مزگت در فارسی به معنای مسجد عربی است و ریشه آن آرامی است.

پدیدار بود گفت - ای شه‌نشاہ زاده من باز آنچه را که ببندہ کمینہات نوید دادی از یاد بردی اینچہ چہرہ اندوہنا کی است کہ توبہ خود میدہی ؟ مانند تونوگل شادابی را چہ افتادہ است کہ باید بگریی ؟ همچون تو سرو بلندی را چہ پیش آمدہ است کہ سرشک درد بیاری ؟ امروز کیست کہ از تو فرخندہ تر باشد ؟ جهانی را دل و زبان و تن و جان با تو است و تو خود ندانم در کجائی ؟ ... ملکہ آہی کشیدہ بر صفہ تکیہ زدہ پاسخ داد :

ای مامک دلفروز ! چہ میگوئی کیست کہ در اینجہان اورا بیش از من درد و رنج باشد ، مادرم مرا در روزگاری زائید کہ کار سپہر و ازون شدہ است . پدرم با تیغ ستم تابودگشت و برادرانم را برادر دژم خویم شیرو بہ خون بریخت و گوئی ہمہ مردم این کشور کہ خویشمن را زرتشتی بہدین و پاک آئین میخوانند فراموش کردہ اند کہ جز از تخمہ کیان و نژاد ساسانیان کسی را نرسد کہ برایشان فرمانروا باشد - آری ، مردمان ہمگی گفتہ یزدان را از دل زدودہ اند ، ای (مہر جہان) ای مامک مہربانم ، آیا نمیبینی کہ ما چند زن کہ از دودہ ساسان بیجا ماندہ ایم چگونہ بی یار و یاور دور از تخت و تاج و دور از خانمان و سیاہ آوارہ و سرگردان در گوشہ و کنار افتادہ ایم ...

- پیر زن کہ دانستیم مہر جہان نام دارد اشک از دیدہ ستردہ گفت : - ای خداوند و خداوند زاده من کاشکی این پیر فرتوت بیش از اینہا میمرد و اینرنج و اندوہ تو را نمیدید اما آسودہ باش کہ مردمان بدانسان کہ فرمودی بیدین نیستند و من بسی مرده‌های نیکو دارم کہ ہمگی امید بخش است آیا مانند تو بانوئی را کہ پدر بزرگوارت در آروز شکار میفرمود : « آزر میدخت شیر میدان و فروغ شہستان است » سزاوار خواهد بود کہ بجای برخاستن و کین خواستن بر جای باشی و سرشک اندوہ بیاشی

هرگز، این خود شایسته تیره خسرو انوشیروان که یادگار خداوند بزرگ ایران است نمیباشد...

- بانو پاسخ داد - نه، مادر جان، گریه من از سستی یابیم و هراس نبود من در مزکت بودم و پیش اهورامزدا می نالیدم چو نالیدن نزد او تنگ نیست من با امشاسپندان^(۱) نکوکار راز دل داشتم و همی پرسیدم که چه سرنوشتی را بهره اینکشور داده اند و آیا ایران را که گرامی ترین مرز اینزدان بوده است پس از این از دیده مهر خود دور میسازند؟ - پیر زن پرسید آیا پاسخی از سر و من شنیدی؟ آزر میدخت گفت: - آه، دریغ!... و ساکت ماند مهر جهان فوری آن مبحث غم انگیز را تغییر داده یکی از لوله ها را که روی میز بود برداشته عرض کرد: - بانوی من آیا مهر سر این نامه را می شناسی؟ آزر میدخت لوله را گرفته همینکه چشمش به مهر افتاد رنگش سرخ شده گفت: - اوه، مادر جان، ببین، بهمن چه کاری از پیش برده است؟ پس تو چرا زودتر نامه را بمن ندادی؟ اینرا گفته کاردی ظریف را که دسته او از عاج داشت برداشته مهر از سر لوله برگرفت و طوماری از پوست آه که در درون لوله بود بدر آورده گشود و به مهر جهان فرمود بنشینند و گوهر بدهد آنگاه چنین خواند:

- بخاک پای شهنشاه زاده بزرگ آزر میدخت که اور مزدش هماره فرخند و یابنده بداراد، کمین بنده تو بهمن جادو پس از خواندن فرمان در پی پتروهر برآمد و از شهر دمشق بانگ کیه و از آنجا بیزانس ناشناسانه ره سپرد و نیز چندین کس از هوشمندان بهرسو فرستاده راه و روش و چگونگی سازشی در که شهر راز نابکار باهرا کلیوس پادشاه روم بمیان آورده است بدرستی دانسته و اینک پیشگاه سیمهر پناهت مینویسد:

(۱) امشاسپندان فرشتگانی هستند که سر رشته دار کارهای جهانند.

پس از مرگ شهنشاه خسرو پرویز شهر براز که بر تمام سپاه ایران
چه در شام (سوریا) و چه در (گیت)^(۱) مصر فرمانده بود میخواست رنجشی را
که از خسرو داشت آشکار و سرکشی آغازد و از اینرو با هرا کلیوس براه
دوستی و بگانی رفته فرزند خود انوشناس را بدربار روم فرستاده پیغام داده
بود که هرگاه پادشاه روم باو کمک نماید که تاج و تخت ایران را بر باید همه
کشورهای شام و روم و آسیای پیشین (اناتولی) سورستان (بین النهرین)
خاوری را که از رومیان گرفته و اینک در چنگ ایرانیان است شهر براز
و ایس خواهد داد و بسا چیزها از اینگونه گفته بود. انوشناس از هرا کلیوس
خواهش کرده بود که او جانی را فرمان کند تا پدرش پوشیده از سران سپاه
ایران بدانجا آید و پادشاه را دیده گفتگو شود هرا کلیوس با خوشنودی
آن پیشنهاد را پذیرفته و در شهر هراکله کنار دریای پریونتس (مارمارا)
هرا کلیوس با شهر براز بیدار همدیگر رسیدند و در میان پیمانی بسته شده
پادشاه روم انوشناس پسر شهر براز را نام و نشان (پاتریکانی) داد که در دربار
روم جایگاهی بلند است و دختر شهر براز را برای پسر خود تئودوز و دختر
انوشناس را هم که نوه شهر براز باشد برای پسر دیگرش گنستانتین بزنی گرفته
و دختر خود را پسر دیگر شهر براز که فیروز نام دارد داده است اما شهنشاه
عبادشیرویه برادر گرامی شما از یک سو با هرا کلیوس بگفتگو پرداخته نوید
داد که خاج عیسی را که سپاهیان ما از ذره بوخت (بیت المقدس) آورده بودند
با خاکهای روم پس دهد و از سوی دیگر با شهر براز دم از یاری زده در کارهای بزرگ
نزد او بیکها فرستاده رای و دید ویرا گرامی میداشت و با آنکه ناپکاری هایش را
میدانست یرده پوشی میکرد همین رویه شهنشاه شیرویه نگذارد شهر براز
بسرکشی پردازد تا پس از مرگ آن شهنشاه جوانمرک با کمک رومیان رو

(۱) در ایران شام و گیت را به سوریه و مصر اطلاق میکردند.

بیایند آمد و شما خود از کردار زشت وی در تیسفون خوبتر آگهید - از کارهای زشت شهر بر از یکی آنستکه از روز هر ك شهنشاہ پرویز در میان اردوهای ماچه در شام و چه در گبت و آسیا مردمانی گماشت که داستان کشتن آن پادشاه بهشت آرامگاه را برای سپاهیان گفته اینگونه او مینمودند که خسرو در دیوان داوری پیش روی مردم و فرزندان خود را گناهکار و بزه کار دانسته همه نکوهش ها بر خود درست کرده است و از اینرو میخواست تادل سپاهیان را از خاندان ساسانی بگرداند و پیوسته همیگفتی که پس از پرویز هر ساسانی که دارای افسر شود جزستم بر مردمان روا ندارد! اکنون این کمین بنده و دیگر بندگان بچنانکی رواه آستانه شدیم و پیش نهادم آنکه فرمان رود بهر گونه باشد داستان داوری شهنشاہ پرویز را بدانگونه که بوده است از روی نامه دیوانی که در گنجینه است بدست آوردند و ز آن روئوسها کرده بهر سوی کشور بفرستند. چنانکه بفرستند گویند همه کس بدانند که بر شاهنشاه گناهی نتوانسته اند بار سازند و بسته گشته شده - باری سر انجام پیمان بندگان بر آنست که تا آن بیکار نمک نشناس را از تخت بنهند و از گین نیندازیم آرام نشینیم و روی آسایش نبینیم! شاهی اهرمن خبیسته مباد! بنده آستان - بهمن جادویه)

چون نامه بهمن بر آمد آزر میدخت را چهره بر افروخت و مهر جهان کیس سفید نیز مانند خاتم شادمان گشته گفت :- اکنون دانستی بانوی من! که هرگز اور مزد یکتا تو را وانمیگذارد؟ آزر میدخت بالبخندی پرسید :

آیا توجه پیش بینی میکنی؟ گمان داری بهمن میتواند شهر را از تخت فرود آورد؟ من از اینکار اندیشنا کم! کیس سفید پاسخ داد: مانباید بگذاریم که بهمن از شام با اردو و سپاهی بیاید زیرا این خود زبان

بسیار دارد نخست آنکه شهر بر از که چنان بداند بچنگ بر میخیزد اگر شکست بر بهمن افتد دیگر سران و بزرگان پس از وی بدشمنی شهر بر از گستاخی نخواهند کرد و اگر شهر بر از شکسته شود آنگاه از خود بهمن بایستی بیندیشیم که جای وی را تکیر دو زبان دوم آنست که چون بهمن سپهبد سپاه باشد بزرگان و سپهبدان دیگر به چشمی برخاسته از یاری دریغ میورزند - در این هنگام کنیزك تازین چهره ای بدرون آمده تعاز برد و گفت : خداوند فرخنده باد سپهبد خراسان فرخ هر مز با فرزندش رستم بر دراست و شهزاده (گشنسب بنده)^(۱) از آذربایگان رسیده نقری چند از شهزادگان شروانشاهی همراه او بند و بار میخواستند - آزر میدخت با شکفتی پرسید راستی فرخ هر مز راست خود اوست؟ کنیزك پاسخ داد آری خداوند خود اوست . آزر میدخت با چهره کشاده گفت :

- سپاس اورمزد را که سپهر نیلوفری سرانجام بکام ما گردید !

پس ملکه بمهر جهان فرمان داد که پیشکار و سرکاران را بپذیرائی مهمانان گمارد و خویشتن رخت خواست و سپرد که برای وی جامه سیاه بیاورند .

بند دوم - دنباله سخن

در تالار وسیعی که در سمت راست کنبد بزرگ قصر (دیر) واقع بود گروهی از بزرگان ایرانیان نشسته و در بالای تالار آزر میدخت مانند خورشید تابان که در پس ابرهای بهاری رخ پیوشد با لباس سیاه و چادر نازک و مشکى که نیمى از نیم تاجش را گرفته و مانند چارقدهای این زمان از پشت تانزدیک کمرش هیرسید و عصائی مرصع در دست چپ روی کرسی

(۱) گشنسب در لهجه عرب جشش و جنس شده و ساخان آنرا با انواع مختلف مفلوط نوشته اند .

قرار داشت چاکران مشغول خدمت بودند و در بنده زرین کمر که سال هیچ کدام از چهارده نعیگنشت پشت سر آزر میدخت بادبیزن در کف داشتند و عقب آنها مهر جهان کس سفید وی بر کرسی نشسته بود و از آنجائیکه این پیرزن بسبب هوشمندی و کیاست در عهد پرویز همیشه مورد توجه و طرف شور آن پادشاه واقع میشد امروز هم مابین رجال مملکت دارای نفوذی بزرگ بود در سمت راست شهزاده گشنسب بنده ازبسی اعمام دور تر پرویز نشسته و زبردست او سه نفر از شهزادگان شروانشاهی بودند از اولاد بهرام اول که پدر بر پدر بر ناحیه شیروان و ولایات مجاور آن تادشت همان فرمانروائی داشتند و در سمت چپ آنچمن فرخ هرمز سپهبد خراسان بود با فرزندش رستم که از جوانان دانشمند و دانش دوست عهد بشمار آمده فیلسوفی فرزانه بود زیر دست آنها سه نفر دیگر از سرداران آرام گرفته بودند

ملکه آزر میدخت مپه بن خود در جوانی بر سرش کرده آنگاه گفت : شکستم آید که چگونه شما بزرگان کشور هر کدام در آرامگاه خود آسوده زیسته بگزارش کارهای پادشاهی نمینگرید (زوجه شهرادگان) آنا نامه های ییابی ما بشما رسید - گشنسب بنده سری با احترام فرو آورده پاسخ داد : - شهزاده بزرگ خداوند کشور شاد باد ما را از آنچه گذشته بود آگهی دست داد جز آنکه در فرمانهای شهر یاری همه جا نوشته میشد آنچه روی داده بارای و خشنودی بزرگان پایتخت بوده و این خود ما را بر جای میداشت اما همینکه نخستین نامه خداوند خود را دریافتیم و از آنچه زیر پرده مانده بود آگه شدیم سر در کف نهادیم بستان شتافتیم و اینک فرمان را چشم داریم .

فرخ هرمز نیز از سوی دیگر در جواب آزر میدخت بهمین گونه سخن رانده و مخصوصاً به عرض رسانید که پس از شنیدن خبر پادشاهو

شهربراز بهم برآمده سیاه کرد آورده منتظر بوده است که از جانب فرزندان پرویز و شهزادگان باو دستوری رسد و اینک خویشان از پیش ناشناس آمده سیاه از دیال میآید و در خاتمه کلامش گفت :

اکنون از هر چیز بایسته تر آنست که بندگان را از آنچه در انجام شهنشاهی خسرو پرویز تا این هنگام رفته است بیا گاهانند تا از روی بیمنش رأی زینم و چاره کار کنیم .

آزرمیدخت اشاره بمهر جهان فرموده گفت :

- مرا بارای آن نیست که سرگذشت های اندوهناک و خونین را باز بر زبان آورم و اینک مهر جهان که از همه گزارش ها نیکو آگهست بهتر میتواند آنچه را تا امروز روی داده بگوید ویدی ویدیکی را از هم جدا ساخته زشت و زیبا را آشکار سازد .

مهر جهان از جای برخاسته نماز برده با آوازی که از شدت غم و درد میلرزید گفت : - آری امشاسپندان سرنوشت مرا بارنج و اندوه توأم ساخته دیده نانی بلشت کاری های چرخ را بر این کیمینه نانوایان و اگذارده اند اینک داستان ستم کاریهای سپهر این چنین بوده که می گویم :

فرخ هرمز بمهر جهان گفت : - ما میدانیم که بسی چیزها از درون کارها می دانی که ما را از آن آگهی نیست و چشم می داریم که از آنها داستان برانی و نخست سرانجام کار خسرو پرویز را بازگوئی .

مهر جهان یاسخداد : هنگامیکه خسرو پرویز از جلو سیاه هراکلیوس بتیسفون آمد کارها بس دشوار شده بود .

مردمان از درازی جنگ باروم بستوه آمده بودند و هراکلیوس برای چند کسی از نزرگان ایرانی زر و سیم بسیار فرستاده پیغام داده بود که ما در میان خواهان آشتی هستیم و بخسرو پرویز پیشنهاد کردیم تنها کشور

گبت) مصر را بما واپس دهد و کشورهای شام (سوریا) و آسیای پیشین و دیگر خاکها که از روم گرفته‌اند برای ایران بماند و آشتی کنیم اما او که جز خون ریزی هوسی ندارد نپذیرفت - این پیغام‌های هراکلیوس هر چند برای فریفتن مردمان بود اما بدلهای چسبید و کسانی که از جنگ فرسوده بودند و خاندان آن لشکریان که سالها بود مردانشان بمیدانهای شام و آسیای پیشین فرستاده شده بینوا مانده بودند بتر از خائی مزدوران بیگانه فریفته گشته به غوغا پرداختند از یک سو نیز هر مز مرزبان بهمنشهر (ابله) بفرمان خسرو پرویز چند شهر در کنار دریا که از آن مهاراجه هند بود بگرفت و هندیان که در برابر کشتی‌های جنگی و سپاه ایران تاب نمی‌آوردند از راه دوستی نابکاری و دستان آغازینده و فرستادگان مهاراجه در تیسفون همه جا میگفتند ستاره شناسان هندی پیش بینی نموده اند که چون پرویز سی و هشت ساله شود شهر داری از او بفرزندش خواهد رسید...^(۱) این سخنان و بسیاری چیزهای دیگر که از خواندن داورى نامه خسرو پدید میگردد دشمنان او را گستاخ ساخت...

شهرزاده کشتیب بنده از مهر جهان پرسید: - آبا تو آن داورى نامه را ترد خود داری؟

- مهر جهان پاسخ داد: - آری و هم اکنون برای شما خواهم خواند. سرانجام سخن آنکه شبی در اندرون سرای والعیده و خواب نمی برد آوای یاسبانان کاخ و کهن درگاهگاهی بگوشم میرسید که به آئین همیشگی خود فریاد میدادند: - شهنشاه پرویز پاینده باد!...

و چون یاسبانی از یکی از بامها آواز میداد آن دیگری از بام دیگر فریاد می کرد: - شهنشاه پرویز فرخنده باد!... آنشب همه چیز بدستور پیشین

(۱) رجوع به محاکمه خسرو پرویز نقل از طبری و ابن اثیر.

و مانند همیشه بود اما (که داند بجز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار)

هنوز چشمانم از خواب گرم نشده که خواججه سرآئی سراسیمه بیدارم کرد که برخیز که روز رستاخیز فرا رسید چون برخاستم گفتم ناپکاران دور هم گرد آمده و شهزاده غباد شیرویه را که خسرو پرویز با فرزندان دیگرش بکهندژ بابل گذارده بود از آنجا باخویشتن همراه کرده آورده اند که پدرش را برداشته خود بجایش بنشیند و نسوئی (ساعتی) پیش از راه مرد شیر سر رسیده در بز زندان‌ها را شکسته هر چه از سپاهی و کسان دیگر بودند آزاد و با خود همدستان ساخته و اینک از هرسو سرای را در میان گرفته اند و سر هفت پاسبان را نیز فریفته اند و اکنون در همه جا بناه غباد شیرویه آوا همی در اندازند من این داستان را افسانه پنداشتم اما چون گوش فراداشتم فریاد پاسبانان را شنیدم که می‌گفتند: [شهنشاه شیرویه فرخنده باد! خداوند نوشاد و پاینده باد! بایریشانی بخوابگاه خسرو شتافتیم اورا دیدم در تخت خوابش نشسته و باورمزد بکتار از و نیاز دارد و چون چشمش بمن افتاد فرمود: - مهر جهان، خوابی دیدم که انجام کار مرا گواهی می‌دهد - چون سخن مهر جهان بدینجا رسید آزر میدخت را حال دگر گونه شد و کیس سفید برای احترام از افسرده ساختن او باختصار کوشیده گفتم: سرانجام آنکه همان شب خسرو پرویز بکمک ما کنیزکان از پشت بام سرا بیرون جسته بیاغی که تازه در کتار یا تخت ساخته بود رفت اما بامدادان که آن فرزند ناکش وارد سرا شده پدر را نیافت گروهی بجستجو فرستاد و آنان خسرو را در باغ پیدا کرده دستارش را برگردنش انداخته با رویه ناهنجاری به سرای شهر باری آوردند و چون شیرویه را چشم بر پدر افتاد شرمگین گشته اورا در یکی از کاخ‌های سرا جا داده چندکس روانه ساخت

که از زبان وی پوزش خواسته گفتند فرزندت میگوید من ترسیدم که اگر شهرباری را نپذیرم چون مردمان بانو دلخوش نبودند پادشاهی از خاندان ما بیرون رود و روزی که از آن میان گذشت همان نابکارانی که با خسر و بیرون کینه‌ها داشتند نزد شیریه گرد آمدند و در انجمن شیرویه گفتند در پادشاه در اقلیمی نکنجند یا پدرت را تباه کن و یادستوری ده که باز او را بر سر تخت نشانیم و تو خود دانی که او بی شکیب تو را تباه خواهد ساخت و در کشتن تو رأی کسیرا نخواهد پرسید!

شما بزرگان آگهید که مادر شیرویه مریم دختر موریس پادشاه روم بود و این پسر سست رگی و سست رانی را از مادر یادگار داشت پس در برابر آن ژان خایان سرفرو و آورده خسرو را با پانصد پاسبان از سرای شاهی بختگاه سرهنگی ماه اسفند نام فرستاد و بر سر او جامه کشیدند که در کوچه و بازار کشش نشاند و چون در بره کشتن وی، بکار نداشتند شیرویه گفت: (ای مردمان در آئین ما ایرانیان هیچکس را نباید بی تاج و تیر تپاه ساخت بگذارید نخست کس فرستیم تا آن گناهان را که شما بر بندرم می‌سازند برایش بگوید و بشکریم چه پاسخ خواهد داد. مردمان همگروه این سخن را پسندیدند و شیرویه (سپادا خشبیج) مهتر دبیران را که همگی دانشمند و پاک دامنش دانستند برای اینکار برگزید و چند تن از دانشوران با وی همراه ساخت که نزد خسرو رفته داوری کنند و اینک از نامه‌ای که این مرد نگاشته و در دیوان شهنشاهی چربیده شده يك روئوس هم من دارم که برای شما میخوانم و همه چیز از آن بر میآید.

حضار همزبان داوری نامه را طلبیدند و مهر جهان لحظه‌ای از تالار بیرون رفته چون بازگشت تو ماری در دست داشت که در حقیقت عبارت از گزارشی بود که سپادا خشبیج در نتیجه آن مأموریت خود نوشته تقدیم شاهنشاه

داشته بود و رسم چنان بود که اینگونه نوشته‌ها در دیوان دولت ثبت و ضبط گشته برای آن جریده مخصوصی ترتیب میشد که در حکم دوسبه این زمان بود .
کمین بنده آستان ، اسپاد اخشیج ، با دیگر همکاران اندی از نیه روز گذشته بخانه همکار نیکخواه خود سرهنک ماه اسفند رسیده گفتم پیشگاه شهنشاه پرویز گوید که از نزد فرزند ارجمندش شهنشاه غباد شیرویه آمده پیامی داریم که بایستی بکنز داریم - در يك دم سرهنك برگشته مرا گفت خسرو میفرماید : (اگر شاه منم شیرویه چه میگوید ؟ و اگر فرمان او را است مرا دربان و پرده دار نبایست هر که خواهد اندر آید !) کمترین بندگان بدرون شبستان رفتیم خسرو را دیدیم که روی تختخوابی بر بالش زری تکیه زده نماز بر داریم و سر بر زیر ایستادیم پس از یکدم فرمود بنشین و با دست جای نمود اما آن آبی (۱) که در دست داشت و با آن بازی میکرد او گفت بدر رفته روی یله تخت غلتیده بر قالی افتاد و از روی قالی هم گذشته بخاک رسید . این بنده سپاد اخشیج خم شدم و آبی را برداشته پاک کردم خواستم بخسرو بدهم اما چهره اش را گرفته یافتیم و فرمود آرا دور بر ! دور بینداز ! کمین بنده آبی را بکناری نهاده با دیگر یاران نشستیم و خسرو پرسید : ای دبیر ، آیا دانستی که این آبی را سروش از کف مادر ربود تا سر توشتی را نشان بدهد - پاسخ دادم : - شهنشاه بهتر میداند .

فرمود : آری ! سروش ما را نشان داد که شهنشاهی از چنگ ما بدر رفته بشیرویه میرسد و برای او نیز نمائده بهمان سان که گوی زرین در یله های تخت غلطیدان نیز دست بندست گردیده سرانجام از خاندان ساسانی بیرون می رود کمین ندیدم در برابر آن پیش بینی اندوه بخش خسرو روانم تیره گشت

(۱) آبی نام آن گوی زرین است که طلای دست افشار خوانده ایم و همواره در کف خسرو بوده که با آن بازی میکرده است .

وسر بزیر افکندم سپس پرسید چه پیام آورده ای باز گوی - این بنده یاسخندادم :
 فرزندت شهنشاه شیرویه درود بسیار فرستاده میگوید آنچه تا کنون
 بر تو گذشته است از کردار و رفتار خودت بوده و این مردمان که مرا بشهریاری
 برگزیده اند گناهایی بر تو می شمارند که من زلفهار خواستم تا تو پاسخ دهی
 و از رفتار زشت خود پوزش و آمرزش بخواهی مگر خدایت بیخشايد و اینك
 يكايك اگر دستوری فرمائی بر شمارم یکی آنکه چرا دیدگان پدرت هر مژ را
 نابینا ساختی و گذاردی او را نابود ساختند؟ - خسرو بیاسخ فرمود :- شیرویه را
 از ما باز گوی که ای نادان بی فرهنگ ! نخست آنکه گناهان هر آفریده ای
 بر کرده خود او بار میشود و کسی نرسد که گناهان دیگری را بر شمارد
 مگر آنکه خویشتن از هر گناهی پاك باشد و دوم آنکه هر گاه مردمان بر ما
 بزه ای بهتان زنند تو را نرسد که بر پدر خود سرزنش و بیغاره گوئی چو اگر
 نمیدانی داوران ، چر کران (مفتی ها) و دانشمندان را بخواه و پیرس و بدان
 که در آئین ایران است که اگر فرزند پدر را بیغاره گوید از زمین گروه خودی
 او را دور می سازند و از نشست و برخاست بانیکان بی بهره گشته باید خاك این
 کشور را ترك گوید و اینك نوسز او ار چنان سزائی شدی - اما آنچه که در باره پدر
 تو را به یاوه گفته اند ، تا نادانی تو بکاهد راستی را چنانکه بیبوسته روشن
 ما بوده است میگویم بدان بهرام چوبینه خواست میان ما و شهنشاه هر مژ
 پدرمان را شکر آب اندازد در نهان بنام ما دینار و درم سکه زد و بدست مردم
 داد و نابکاران را گماشت که شهنشاه را گفتند پرویز اندیشه سرکشی دارد
 و سکه بنام خود کوفته است - ما که دامنمان از آن بهتان پاك بود برای جستن
 از تندی پدر باذربایجان گریختیم و در آنشکده آذر گشسب گوشه ای گزیده
 بستایش پروردگار پرداختیم تا شنیدیم که مردمان بر پدر ما شوریده اند بكمك
 شتافتیم و هنگامی رسیدیم که دیدگانش را کور کرده بودند و بیروی او نابود

شده بود در همان هنگام هم بهرام بیابنتخت تاخت و پدر بزرگوارمان خوبش، ما را رهنمود که پادشاه روم پناه بریم و پس از راهی شدن ما بسوی روم بندوبه دائمی ما بی دستوری ما هر مزرا کشت و ما چون با فیروزی باز کشتیم بندوبه را بسزای خون پدر تابود کردیم و همه مردمان دانستند که ما در آن کار زشت انباز نبوده ایم و اگر یکی ژان خائی کند صدها مردم آگام پاسخ او را میدهند.

دیگر بگوی که چه گفته است؟ - این بنده سپادا خشبیچ گفتم: شهنشاه شیرویه فرزندت میسر سدچراتوما هفده پسریت را بیگناه از رفت و آمد و کشت و گذار باز داشته و از داشتن زنان و همسران و آوردن فرزندان نخواستی بر خوردار شویم و همه را مانند زندانیان بیگجای با تیره روزی گرد کردی؟ خسرو پاسخ فرمود: - پسران را خواستم آزاد نگردند تا به مردمان آزاری نرسانند و بنام شهزادگی روستائی و دهکان را زیان نیاورند اما برای آنان خواسته و ماهیانه بسیار فرمان دادم تا در تنگنا نباشند جز آنکه چون ستاره شناسان پیش بینی کرده بودند که از نغمه من فرزندی درآید که تخت و تاج ایران را بیگانگان از او بستانند زن را از ایشان باز داشتم تا ایرانیان را از بردگی بیگانه رهائی داده باشم.

اما درباره خود تو ما آنچه را از گذشت و بخشش که در خورتوانائی داشته ایم بجای آوردیم زیرا ستاره شناسان بویژه پیش بینی کرده اند آنکسی که بر ما بشورد غیاد شیرویه خواهد بود و پادشاه هند که سال گذشته پیکها فرستاده برای فرزندان ما یکان یکان ارمغانی داده و نامه ای نگاشته بود بنام تو نیز همچنان کرده ارمغان تو را نیکوتر و بیشتر از دیگران فرستاده و در نامه بتو مرده داده بود که در سال سی و هشتم از شهنشاهی ما تو بشهر یاری خواهی رسید، ما بویژه آن نامه را با آن پیش بینی های ستاره شناسان در بسته ای

پهر کرده بشیرین سپردیم تو میتوانی آن بسته را از وی درخواستی بخوانی
 ربدانیکه با چنان آگهی ها باز ما از مهربانی و پرورش تو دریغ نوزیدیم و اگر
 پدوی جز ما بودو میخواست با این جهان داری رفتار نماید سرت را از بدن بر میگرفت
 سپس این بنده سیادا خشبیج گفتم: - شهنشاه شیرویه میپرسد که
 فرزند من یزدگرد شهریار چه گناه کرده بود که او را نیست و نابود ساختی؟ -
 خسرو پرویز پاسخ داد: - گفتم که ستاره شناسان در سر نوشت ایران
 چه نوشته اند و بویژه پیش بینی کرده اند یکی از فرزندان زادگان من که در بدن
 وی کم بودی باشد کشور را به بیگانه خواهد داد و از اینرو من پسران را نگذاردم
 با هیچ زنی گرد آیند - روزی نزد شیرین نشسته و از اینکه از فرزندان نژادی
 پدیدار نیامده دریغ همی آمدا ما شیرین مرا گفت اندوه مدار که من از پشت
 شیرویه پسری با خود دارم و چنین داستان گفت نه زمانی شیرویه نهانی پیام
 فرستاد که از بی زنی بتنگ آمده ام و مرا دل بروی سوخته کنیزکی را درخت
 مردان پرستار نزد شیرویه به کمندژ روانه داشتم که با او گرد آمده بار برداشت
 و پسری از وی پدید آمد که من وی را چون فرزند خویش پذیرفته پرورانیده
 و اکنون پنج سال دارد - من از آن سر گذشت بسی شادمان گشتم و پسر را
 درخواستم آوردند او را گرامی داشته زرو خواسته بشمارش بخشیدم اما آن گفته
 ستاره شناسان را بیاد آورده فرمودم پسر را لغت کردند و آن کم بود چون خال
 سیاه با فرود فتگی بزرگی در سرین چپش پیدا شد. و از دیدن آن مرا خشم آمد
 ما شیرین نگذارد وی را نابود کنم و اکنون پسر تو یزدگرد شهریار زنده
 است جز آنکه شیرین وی را بکوره^(۱) های دوردست روانه داشته است!

باز این بنده سیادا خشبیج خسرو را گفتم - مردمان شکوه ها دارند

(۱) کوره یعنی يك ناحیه جره و ولایت است

که شهنشاه پرویز گروه بیشماری را بزندان افکند. هیچگاه سرانجام کار آنانرا فرمان نکرد.

خسرو پاسخ داد :- ای دبیر تو خود نیز آگهی که کسانی را که من بزندان افکندم گنه کارانی بودند که دیوان های داوری بکشتن آنان رأی داده و وزیران نیز پیوسته از من فرمان تباهی آنها را میخواستند جز آنکه ما بخون ربزی خشنود نبودیم و زندانی شدن ایشان را نیک تر میسر دیم. اکنون تو شیرویه را باز گوی که آزاد کردن آن بزه کاران مایه تباهی دیگر مردمان است و تو که چنین رفتاری پسندیده ای در درگاه ارمزد یکتا بزه کار گشته زبان آن را خواهی برد. باز کمین بنده سیادا خشبیج گفتم : شهنشاه شیرویه میگوید مردمان شکوه دارند که خسرو پرویز آنچه گوهر و خواسته زر و سیم از کشورهای بیگانه و خودی پدید آمد بچنگ آورده همه را گرد کرد و هیچ کس را چیزی از آن نگذارد.

خسرو پاسخ داد :- بشیرویه نادان از من باز گوی که جهان داری بی زر و سیم سامان نپذیرد بویژه کشور ایران که از هر سو دشمنان نیرومند و دراز دست آن را در میان دارند و جلوی گیری از تاخت و تاز نورانیان و خزرها و رومیان روبا منش را سیاهی گران بایست و سیاه را نیز خواسته بیکران از این رو بود که پدران ویاکان بزرگوار ما پیوسته بگرد آوردن زر و سیم و انباشتن گنجینه هاهمی کوشیدند جز آنکه بهرام چوبینه نابکار چون بیای تاخت تاخت بیش از نیمه گنجها را یغما کرد و پس از آنکه ما از روم باز گشتیم و کارها استوار گشت سپهبدان شیرا و ژنی مانند کاوه و شاهین و شهر بر از بکشورهای دشمن فرستادیم که تاختند و کار دشمن پرداختند و شهرها و آبادانی ها را بیغما برده هر چه از زر و سیم و گوهر بچنگ افتاد بدر بار آوردند تا باز گنجینه های ایران انباشته شد و اینک تو ای کودک بیخرد

بارهنمائی آن ناپکارانیکه با آئین دادگری سر از تن آنها باید جدا میشد
میخواهی آن گنجینه‌ها به پرا کنی و ما تو را آگهی میدهیم که بسی خون
جوانان ایران برای گرد آمدن آن گنجها برخاک ریخته و جهانی در این
راه رنج برده و جان بازی کرده‌اند و اکنون آن خواسته‌ها است که چشم
دشمن بد خواه را تیره ساخته شکوه پادشاهی را روز افزون میکند و اگر
تو آنها را بر باد دهی نه تنها بر خویشان بلکه بر همه کشور ستم خواسته‌ای!
سپس این بنده سیادا خشیج گفتم: - شه‌شاه شیرویه گوید مردمان
بر شما بی‌غاره گفته سرزتر میدهند که با آنکه پادشاه روم برای شکست دادن
بهرام کمک‌ها کرد همینکه بر سر تخت بر آمدید لشکر روم فرستاده در برابر
دوستی رومیان ناسپاسی فرمودید!

خسرو پاسخ داد: - هنگامیکه من بروم پناه بردم موریس پادشاه
آنجا دخترش مریم را که مادر همین شیرویه باشد بزی مرا داد و اندک
سپاهی با فرزندانش بکمک من فرستاد جز آنکه همه کس در این کشور آگه
است که در میدان جنگ رومیان هرگز با بهرام یارای ستیز نداشتند
و سپاهیان بهرام بایندها و اندرزهاییکه ما آنان را فرستادیم بخودی خود
از گرد وی بپراکنندند و توای دیر بیاد داری در آنروز جنگ هنگامیکه
بندوبه خاوی مادر میان میدان سپاهیان را آواز داد: «ای ایرانیان!
اینست خداوند و خداوند زاده شما خسرو و بیرون و شما را بخویشتن خوانده
گناهان گذشته را بر همگی بخشود.» يك نيمه لشکر بهرام چوین هماندم
از بر او کتار کشیده باردوی ما را اندند با این همه من بدان اندازه رومیان را
زور و سیم و خواسته و گوهر بخشیدم که هر سر باز رومی که بگناه آمدن یا بوفی
نداشت هنگام برگشتن چندین سمنند را بذك میکشید و با آنها کساختی‌ها
که پسر پادشاه روم دربار گام میکرد ما بی‌مان نشکستیم جز آنکه گروهی

از تابکاران رومی موریس پادشاه روم و خسور (پدر زن) ما را تباه ساختند و ما بخون خواهی خسورمان فاگزیر شمشیر کشیدیم و برای سرکوبی سرکشان آن سامان تاختیم و چه بسا سوده‌های بزرگ که از این رزمها بکشور ایران و مردم آن رسید - اینک میپرسیم آیا اینرا نیز زشت خویمان بی فرهنگ گناه ما می‌شمارند؟

خسور پرویز پس از این سخنان بنده را فرمود که آنچه باید بگوئیم گفتیم و دیگر سخنی نداریم که بر آن بیفزائیم جز آنکه شبرویدۀ کوتاه روز را بر گوی که ما نیکو آگهیم که تورا بتباهی ما وادار میسازند و ما خویشان دل بمرگ نهاده ایم! - اما این مردمان تورا نیز برجا نخواهند گذاشت و پدر کشته را آبرو ریخته و روزگار تیره و کوتاه است.

و با دست بنده را دستوری فرمود که زمین بوسیده بیرون آمدم و این جریده را بنام دیوان برنگاشتم

«بنده آستان سپاد آخشیج»

چون دوزی نامه را مهر جهان بر خواند حاضرین انجمن را تیرگی و اندوه گرفته همگی خاموش ماندند و به احترام آزر میدخت و حیات غمگینی او سرها بزییر انداختند تا پس از یکدم شهزاده خشیج بنده پرده سکوت را بردریده خطاب بمهر جهان فرمود: - خوب دیگر چه پیش آمد؟

مهر جهان پاسخ داد: - آنکاه شیرویه گروهی را که در درگاه شهریناری گرد آمده بودند فرمود که ما کنون مینگرید که خسرو را بدان سان که میگوبند گشاهی نمی‌باشد - اما آن چند کس که پیش آهنگ گروه بودند فویاد بر آورده گفتند اینکه تو میفرمائی با آئین جهان داری راست نیاید و راه راست همالست که تورا نموده ایم بیستی کار خسرو یک سره گردد -

پس شیرویه ناگزیر گشته - سرهنگی را از میان لشکریان برگزیده فرستاد که خسرو را تباه سازد و او پس از یکدم برگشته گفت :

- چون من روبروی خسرو رسیدم فرمود چه کار داری ؟ آیا بکشتن من آمده ای ؟ نمی نی آنکس که مرا خون بریزد تو نیستی باز کرد ! شیرویه و مردمان در شگفت مانده و دیگری را فرستادند .

- او نیز باز گشته چنین گفت - آنکاه (مهر هرمز پور مردان شاه) تیمروزی که شما همگی ویرا می شناسید بر خاسته آواز داد من اینکار به انجام برم و شیرویه پذیرفت - مهر هرمز به شبستان خسرو رفته و همینکه دیده خسرو بر او می افتد میفرماید - بیایا ! که آن کس که مرا تباه سازد تو هستی زیرا من نیز پدرت را تباه ساختم و هر کس که کشنده پدر را نکشد از پشت وی نباشد - مهر هرمز پیش رفته با تبری که در کف داشت به شانه خسرو میزند و از آنجا که در بازوی وی مهره ای بود که آهن کارگر نمیشد - تبرزین فرو می رود پس خسرو خویشتن آن مهره را گشوده بدور می افکند که رنج و آزارش افزون نگردد - آنکاه مهر هرمز نابکار کار خود را انجام داده بازگشت و چون شیرویه را آگهی دادند که آن مایه نیکبختی ایران و واپسین فروغ پرتو بخش ساسان نابود شد - افغان کرد و بسیار گریست و شب که بر سر دست درآمد مهر هرمز را خواسته آنچه را که گذشته بود از زبان وی بشنود و فرمود پدر بزرگوارم خود دستور کشتن تو را داده زیرا گفته است آنکس که کشنده پدر را نکشد از پشت وی نباشد و همان دم کار مهر هرمز را بساخت .

در این هنگام آزر میدخت را حال دگر گونه شده در مصیبت پدر اشک میریخت و حضار همگی با او همدردی کردند تا پس از لحظه ای فرخ هرمز مهر جهان را اشارت نمود که باقی داستان را بگوید مهر جهان

باز رشته سخن را گرفته چنین گفت - شیرویه فیروز شوم را که همگی از زشتی و نا کسی وی آکھید بوزیری و راز داری برداشت و آن نابکار در نهانی شیرویه را از برادران نرسانیده گفته بود که آنها از هر راه که بنگری سزاوار تر از تو هستند زیرا مادران آنان ایرانی نژادند و مادر تو رومی است و آنها همگی دانشمند و بخرد و دلیر بوده در میان مردم هوا خواهان دارند هر گاه بخواهی کار بر تو استوار ماند بایستی برادران را تباہ سازی و شیرویه بی فرهنگ همان کرد که فیروز اندرز داده بود.

آه! آه! ای پروردگار بیچون چه گویم؟ یکروز باعدادان شنیدم که شاتزده جوان بی مانند و دلیر را که هر کدام جدا گانه پشت و پناه کشور و مایه امید جهانیان بودند شبانه بخون شان آغشته اند - شیون از اندرون بر خاسته و من خود بدخمه پادشاهی شتافته دیدم شاتزده سرو سہی را کرد کالبد بیجان پدر شان خسرو چیده اند...

گویا همانروز یا فردای آن بود که این بانوی بزرگوار (با دست آزر میدخت را نمود) بهمراهی خواهر ارجمندش پوران دخت از شیرویه بار خواستند و چون نزد اور رفتند هر دو یک زبان بسر زاش وی پرداخته بانوی پوران دخت فرمود: - تو با امید آن که بر جهانی سرور شوی سر از بدن پدر و شاتزده برادر بر گرفتی! ما را تا روز رستاخیز سوگوار ساختی و تخمه ساسان را از جهان بر انداخته ایرانی بی پشت و پناه گردانیدی تو خوبشتن را بی یار و یاور گذاشتی اکنون چه گمان میبری؟ آیا چنین پنداشته‌ای که از این جاء و گاه تو بر خواهی خورد آیا تو را روزی سین نزدیک نیست؟! من خود در گوشه شبستان مینگریستم وقتی دیدم که ناله در سینه پوران دخت پیچیده اشک چون باران می بارید و نتوانست سخن را دنبال کند پس این بانوی بزرگوار بسخن پرداخته فرمود: - ای شیرویه، ای برادر

کوتاه روز من تو در جشن جهان داری خویش گاه و کلاه را بخون پدر
آغشتی و چهره ات را باخون برادران زیب و آرایش دادی اما بشنو که سروش
بالا چه میگوید بهوش باش و این زمزمه را که ایزدان و فرشتگان در میان
زمین و آسمان میخوانند فرا آموز! این نغمه را که مرغان بی گناه در شاخسار
درختان همی سرایند بادگیر من که پیوسته آواز آنها را می شنوم که میگویند:

چو بیخ بدی بر نشاندی بیاش که از نو نهالش کمون بر خوری!

شیرویه را از سر زنتی خواهران دل بلرزید و سر شک درد فرور بسته
افس از سر گرفته رزمین کوفت و چون این دوبانوی ارجمند از نزد وی بیرون
آمدند او ناخوش و بستری گشته چنانکه همگی شنیده اید پس از چند روز
جهان را بدرود گفت!

پس از شیرویه فرزند هفت ساله اش را با رأی همین دوبانوی بزرگوار
بشهریاری برداشتند جز آن که شهر براز که در شام بود فرمان روائی اردشیر را
نپذیرفته لشکر به تسیفون کشید و در آن هنگامه ها بانوی آزر میدخت با این
کمینه بکوهستان پناه بردیم و روزی شنیدیم که شهر براز اردشیر کودک را
با گروهی از بزرگان کشور نامود ساخته و بانوی پوران دخت را که در پایتخت
بود بزنی گرفته خویش را دارای گاه و کلاه خوانده است و چون با پادشاه
روم پیمانی بسته بود نخست کاری که پیش گرفت و شاید شما بزرگان آ که
باشید این است که لشکر های ایران را از کبت و شام باز خوانده آن خاکهارا
که بهای خون و زور شمشیر ایران بدان بچنگ آمده است دوباره بروم وا گذارده
دیگر کارها و کردار شهر براز تا امروز بر همه کس روشن است. مهر
جهان پس از بیان داستان گذشته بر جای خویش نشست و شهزاده گشمنسب
بنده از جای خود برخاسته شمشیرش را از نیام کشیده در برابر آزر میدخت
نماز برده سوگند یاد کرد که تا جان دارد از خواستن کین اردشیر و بزرگان

دیگری که با بیداد شهر بر از سر باخته اند باز نایستند - فرخ هرگز نیز همچنان سوگند خورد اما گفت :

- ما نخست باید با پوران دخت نیز انجمن کرده رأی زنیم زیرا شهر بر از اکتون شوی اوست و شاید شوهر خود را دوست داشته بازار و گزند وی خشنود نباشد !

بانوی آزر میدخت فرمود : - ما از اندیشه و دلخواه خواهر مان آگهیم و پسندیده ما پسندیده اوست مگر آنکه برای دلیری دادن شما در همین هفته انجمنی دیگر آراسته خواهر ارجمند مان را خواهیم خواند تا آنچه باید از زبان وی بشنوید .

پس از گفتگو هائیکه سایر حضار مجلس بمیان آوردند - همگی رخصت گرفته بوعده انجمن دیگر بیرون رفتند و چون آزر میدخت با مهر جهان تنها ماند گفت :

- مادر جان ، مرا دل گواهی میدهد که تا بهمن نیاید کار ما سامانی نگیرد !

مهر جهان پاسخ داد : - بانوی گرامی من ، هیچ میدانی که تو بیش از آنچه باید و شاید نام بهمن را بزبان میآوری ! راست است که بهمن از همه کس بیشتر در درس بوده بکار میآید اما ایشان همگی بندگان تواند و چون تو شاهزاده بزرگی را نسزد که بنده جوانی را چندین بار بیاد آورده بنوازی ! - آزر میدخت را این سرزنش دانشمندانه مهر جهان شرمسار کرده سر بریز افکند و با چهره کملکون شده گفت : مادر تو راست گفتی اما من بهمن را از آن می ستایم که جوانی دلیر و گشاده دل و گشاده زبان است و دوده سامان را سپاسگزاری میکند - در این هنگامه چاکری بندرون آمده

نماز برد و گفت: - سه سوار بر دژ بسرا ایستاده دستوری میخواهند و چون نام پرسیدم یکی از آنها گفت سوری با نام دارم .

بانو بی اختیار از جای خود پریده فریاد زد: این بهمین است ! .. بهمین است ! .. گیس سفید تگاهی بر او افکند و پیشخدمت فرمان داد: آن سواران را بدرون آر - پس از یکدم جوانی غبار آلود در حضور آزر میدخت نماز برد و راستی این همان بهمین جادویه بود که نامه او را بیشتر خواندیم .

ما از کم و کیف گفتگوهای بهمین و بانو آگهی نداریم و برای خانمه این فصل همین اندازه مینگاریم که پس از چند روز شنیده شد که شهر بر آزر چند کس از پاسبانانش بکشتند و کارها بدلتخواه آزر میدخت پیش رفت بطوری که فرمان داد تا فیروز وزیر شیرویه را که بتحریرک او شیرویه برادرانش را کشته بود نباه کرده و همه همدستان ویرا نیز نابود ساختند و بانوی پوراندخت بر تخت پادشاهی نشسته مدت یکسال بادانش و داد شهر یاری کرد و روزهای آخر شاهنشاهی وی برابر است با نخستین بند از بخش اول این کتاب که داستان آن و پس از آنرا همگی خوانده ایم .

بند سوم - عمرو و غباد

ما عمرو و غباد را در آنجا گذاردیم که از بیراهه بسوی آتشکده فروغ رهپار شدند .

پیش از آنکه دو دوست راهی شوند در دهی از آبادیهای کنار راه یکی کاردان گرفته روانه حلوان نمودند تا در آنجا از کار و بار برزوی مرزبان پژوهش کرده سراغ ماه آفرین را باز پرسند .

روز دوم از بیابان نوردی بود که آن دو بار همدرد بکنار جنگلی رسیدند و نزدیک چشمه ای فرود آمدند عمرو از ترك خود سفره ای چرمین

گشود که در میان آن چندین گرده نان شیر مال باینیر و مرغ بریان پیچیده بود. اما غباد از ترك خود مشك کوچکی را باز کرد که از میخانه ده دیشب خریده و از باده ناب لبریز بود و در دهانه مشك گیلاسی از چرم ساغری آویخته بود که در آن زمان برای سفر میساختند و بهمین مناسبت بعدها آن نوع گیلاس را ساغری نامیدند.

عمر و ساغری را از باده سرخ لبریز کرده به فرهی غباد نوشیده و خواست جامی هم او را بنوشاند اما غباد عذر آورده گفت:

مرا آرزوی کباب گرم باشد و هر گاه تو آتشی بر افروزی من آنرا فراهم آورم. عمر و مرغ بریانی را که با دست تکه تکه میکرد باز در سفره پیچیده برخاست و به جستجوی هیزم افتاد اما غباد دمی گردن کشیده بهر سوی جنگل کوش فرا داشت آنکاه کمان را با چند چوبه تیر برداشته در میانه درخت های انبوه و بوته های بهم پیچیده فرو رفت عمر و از پس وی آواز داد: - غباد هشیار باش که من رد پنجه ببر را اینجا می بینم بگذار باهمدیگر همراه برویم غباد پاسخ داد: - اسب ها را چه کنیم که بی پرستار میمانند

عمر و دیگر چیزی نگفت و غباد برای خود رفت، آواز مرغان آزاد که در شاخسارها سرود مهر و دوستی میسرودند، خشاخش حشرانی که از زیر این بونه بآن دیگری خزیده و گاهی هم صفیری میزدند، همه های که نسیم آرام در شاخ و برگ ها می انداخت خاطر پریشان غباد را آرامشی بخشیده مشغول می ساخت. از دور صدای آبخاری بگوش میرسید و معلوم بود که برای رسیدن بآن آبشار غباد بایستی فاصله صد قدمی را رو بر بالائی پیماید و یقین داشت که آنجا اگر شکار چهار پائی را در آبخور نیابد، مرغهای جنگلی مانند قرقاول و بط فراوان خواهند بود. غباد بانوک شمشیر خود عشقه ها و لبلاهارا از هم دریده راهی میکشود و پیش میرفت. زمین هر دم مرطوب تر

میشد. اندیشه‌های گوناگون دل و دماغ دلاور ما را مشغول ساخته و کم کم فکر غباد باینجا رسیده بود که مطابق حسابیکه راهنمای آنها بدست داده است باید این بیشه بخط مستقیم در یک فرسختی از سمت راست آتشکده فروغ واقع باشد اما چون راه رفت و آمد از میان جنگل امکان ندارد آنها باید یک دور کوه چرخیده و پس از طی سه فرسخ وارد جاده بزرگ آتشکده شوند بهر صورت اکنون غباد بخانه آرزویش نزدیک گشته و بیش از فرورفتن آفتاب جهانتاب در پیشگاه مزکت نماز خواهد برد اما!.. او از آتشکده فروغ چه میخواهد؟ او آتش یزدان را میجوید یا آتش روی دلبر هندی را؟ خدایا! آیا ماه آفرین را در آتشکده خواهد یافت؟ هرگز!.. ماه آفرین کجا و غباد کجا! ناگهان غرش مهیبی هوای جنگل را لرزانیده در همه اطراف واکناف انعکاس آن آشوب و ولوله در افکندگویی چندین ابر تیره در یکدم تندر (رعد) ها در انداختند و باقبه نیلگون آسمان درهم ریخته بر فرق مردم زمین فرود آمد! غباد، یکه خورده دهی بر جای خود خشکید اما همینکه دنباله این غرش تمام شد ضجه آدمی چند بگوشش رسید که از روی وحشت فریاد کشیده کمک میخواستند و از سخنان بریده آنها کلمه (شیر) (شیر) و گاهی (بیر است! رسید! ای اور مزد پاک یاری!...) بر حمت شنیده می شد.

دور نیست جرگه راه زنانند که دوچار آن درنده گردیده اند هر که باشد و هر چه هست رگ مردی و ریشه رادی و بزرگی غباد او را نمی گذارد که بداد آنان نرسد. پهلوان ما رفتارش را تنه تر کرد و با چند جست و خیز دلیرانه خوبستن را بر فراز تپه ای رسانید که از آنجا اطراف جنگل را بهتر میتواند بنگرد. این تپه و همه کوههای اطراف آنرا درختان میوه دار و بی میوه پوشانیده بود. زیر پای غباد کمی پائین تر چشمه آب زلالی بود که